

بازار وکیل(شهری چون بهشت: سیمین دانشور)

وقتی دم بازار وکیل رسیدند «مرمر» دست بچه را ول کرد. چادرش را صاف و صوف کرد و گفت: «جونم، یواش یواش برو تا من برم آجیل بخرم... امو، بپا از کنار بری‌ها.» و یک‌سر به دکان نخود بریزی رفت. بچه دستش را که از دست ننه‌اش درآورد تر بود. آن را به دامن پیرهنش مالید که خشک بشود و بعد عروسکش را به همان دست داد و خودبه‌خود به جلو رانده شد. سیل جمعیت او را وارد بازار کرد. کف بازار از همان ابتدا ناهموار بود. اما بچه چنان به عروسک مشغول بود که نه توجهی با ناهمواری کف بازار کرد و نه از رفتن ننه‌اش نگران شد. عروسکش با همه بی‌ریختی برایش عزیز بود. همان‌طور که می‌رفت آهسته آهسته و نوک زبانی برایش حرف می‌زد. چیزهایی را که خودش دلش می‌خواست به او وعده می‌داد. نازش را می‌کشید و بعد دعوایش می‌کرد. ادای هر کاری را که مادرش یا ننه‌اش با او می‌کردند و حرف‌هایی را که به خودش می‌زدند برای عروسک در می‌آورد. وقتی با عروسک حرف می‌زد انگار خودش را بزرگ‌تر حس می‌کرد. بچه دختر شش ساله‌ای بود اما در آرزوی «بزرگتری» خودش را مادر می‌انگاشت و ادای یک مادر را در می‌آورد. و چقدر اصرار کرده بود تا ننه‌اش این عروسک را برایش درست کرده بود.

ننه آن‌قدر امروز و فردا کرده بود تا عاقبت یک روز که خانم مهمانی رفته بود و خانه خلوت بود، عروسکی شبیه خودش برای بچه درست کرده بود. صورت خود «مرمر» گرد بود، صورت عروسک هم گرد بود. سرتا ته عروسک را با پنبه پر کرده بود، با نخ قرمز گل اناری جای گونه‌هایش را دو تا سه گوش خط خطی دوخته بود که حالا چرک شده بود و سیاهی می‌زد، دو تا ابروی کمانی یک‌سره و به‌هم پیوسته با نخ سیاه برایش گذاشته بود و یک جفت چشم درشت بی‌حال هم زیر ابروها درست کرده بود و وسط هر کدام یک نقطه سیاه گذاشته بود. گردی چانه‌اش را با همان نخ سیاه علامت گذاشته بود. پاها و دست‌های عروسک عین هم بود و هر دو مثل یک متکای کوچک از پنبه برآمده بود و سیخ ایستاده بود. دست و پای او را با همه کوششی که بچه می‌کرد نمی‌شد تکان داد و بچه مدت‌ها بود که دیگر از این کار منصرف شده بود. بچه مشغول به عروسک و بی‌توجه به اطراف، از

مقابل دکان‌های بزازی رد شد. خانم‌های چادر به سر با روبنده یا نقاب، روی چهارپایه‌های کوتاه جلو سکوی بازار چمباتمه زده بودند و با بزازه‌ها چانه می‌زدند. یک عالمه پارچه جوراجور که از نوبی چشم را می‌زد و شق و آهارردار بود جلو بزازه‌ها ولو بود. بعضی نیم‌گز در دست داشتند و با شتاب گز می‌کردند و بعضی قیچی دستشان بود و می‌بریدند. بعضی‌های دیگر با خنده و یا با اخم با زن‌ها حرف می‌زدند. بچه به آن‌ها نگاهی انداخت و بی اینکه توجهش جلب بشود از آن‌جا گذشت. هنوز به عروسکش وعده می‌داد و نوک زبانی با او حرف می‌زد. خیال می‌کرد بی‌این‌که نگاه نکند ننه‌اش پشت سرش دارد می‌آید و خیلی با او فاصله ندارد و به زودی به او خواهد رسید و هرآن منتظر بود که صدایش بکند و به او آجیل بدهد. ابدأً به فکرش نمی‌رسید که ممکن است ننه‌اش دیر بکند. حتی خوشحال بود که از ننه‌اش فاصله گرفته و از شر «نکن و بکن»‌های او راحت شده است. زندگی عجیبی که در بازار وول می‌زد، سرو صداهای جوراجور و همه‌هایی که از دور به گوش می‌خورد، هوای عصر بازار هرچند که دم کرده و خفه بود، الاغی‌ها، حمال‌ها که با بارهای گران می‌گذشتند و با صداهای خسته و گرفته‌شان داد می‌زدند: «خبردار، خبردار، برو کنار، بپا، بپا.» بوهای خاص بازار، بوی نم، بوی تنباکو، بوی فلفل و زردچوبه، بوی نعناع، بوی کندر آمیخته با بوی عرق بدن، مخلوط با بوهای مبهم دیگر، در همه این‌ها چیزی بود که دختر بچه را به خود جلب می‌کرد و او که اگر می‌دانست ننه‌اش پشت سرش نیست زیر گریه می‌زد، تقریباً به شتاب می‌رفت.

نزدیک چهار سوق بازار، روبه‌روی یک دکان اسباب بازی فروشی که عروسک‌هایش همیشه به او چشمک می‌زدند و هر وقت با ننه‌اش بود دلش می‌خواست آن‌جا بایستد و سیر تماشا بکند و ننه‌اش همیشه دستش را می‌کشید و او را با خود می‌کشانید، میخ‌کوب شد و با چشم‌های گشاد به عروسک‌ها و فقط به عروسک‌ها توجه کرد. چه عروسک‌های قشنگی بودند. مثل شاهزاده خانم‌ها در قوطی‌های بزرگ دراز کشیده بودند. چشم‌هایشان بسته بود و حتی مژه هم داشتند، ابروهایشان را بالا گرفته بودند. موهای مجعد زرد، به رنگ کاکل ذرت دور صورتشان حلقه زده بود. چانه و گونه قشنگی داشتند که آدم دلش می‌خواست دندان‌شان بگیرد. خوش به حالشان چقدر نو

نوار و پاک و پاکیزه بودند. دامن گشاد لباس‌هایشان تا زیر زانو می‌رسید و حتی کفش و جوراب هم پیا داشتند. بالا تنه لباسشان پر از چین بود و با توری و روبان زینت شده بود. دل بچه چنان آن‌ها را خواست، و چنان از عروسک خودش لجش گرفت و از شردگیش عصبانی شد که نزدیک بود لنگ‌های پنبه‌ای‌اش را از هم بدراند و پنبه‌ها را از آن متکاهای بدترکیب بیرون بکشاند. البته اگر می‌توانست. به عروسک خودش خوب نگاه کرد. از ریختش عقش گرفت. چارقد توری به سر بی‌مویش بود و پیراهن و شلیته به تنش زار می‌زد. چشم‌هایش از نگاه خالی، صورتش بی‌حال و افسرده بود و به جای لب یک نقطه قرمز زیر یک الف دراز سیاه که به جای بینی دوخته شده بود گذاشته شده بود. دست‌هایش سیخ ایستاده بود و پاهایش مثل پاهای مرده دراز بود. انگار چهار میخ کشیده بودند. تعجب کرد که چطور این عروسک فکسنی او را مشغول می‌کرده و وجودش در زندگی او این همه اهمیت داشته است. تعجب کرد که چرا شب‌ها تا این عروسک به این بی‌ریختی را پهلویش نمی‌خوابانیده و برایش «لا لا گل فندق – ننه‌م رفته سر صندوق» را نمی‌خوانده و صدبار رویش را نمی‌پوشانده خودش خوابش نمی‌برده است. تقریباً خودبه‌خود عروسک را به زمین انداخت. عروسک زیر پای جمعیت لگدمال شد و جمعیت بچه را هم با خود برد. دیگر از جلو دکان عروسک فروشی رد شده بود. عروسک خودش را هم که از دست داده بود. تازه بچه را ترس برداشت. کم‌کم حس کرد که در بازار بزرگ تنها و بی‌کس است. عروسک را از دست داده بود اما دستش جای دیگر هم بند نشده بود. عقب گمشده‌ای گشت و دور و بر خود را خوب نگاه کرد. بغض گلویش را گرفت و دست گذاشت به گریه. خواست فریاد بزند که: «من گم شده‌ام ننه‌ام را می‌خواهم» حتی خواست برگردد و اقلماً دو باره عروسک را بردارد. اما دیگر متوجه شده بود که گم شده است. بیم و هراس عجیبی در دل کوچکش راه یافت و از میان اشک با سوءظن خاصی به مردم نگاه کرد. در آن بازار شلوغ و پر سروصدا دنبال چیزی گشت که او را گول بزند و ترس گمشدن را از دلش بزدايد. ایستاد و به عقب سرش متوجه شد، با دقت عجیبی به زن‌های چادر سیاهی که می‌آمدند توجه کرد و عقب ننه‌اش گشت. این سرگرمی اشک را روی گونه‌اش خشک کرد و گریه از یادش رفت، زن‌ها همه شبیه به هم بودند، سرو ته یکی، و مثل کیسه‌های سیاه بودند که سرو ته آن‌ها را محکم بسته باشند. فقط از نوی و فرسودگی چادرهایشان می‌شد میان آن‌ها فرقی

گذاشت. چادر ننه‌ی او نو بود. روبنده‌اش هم پاک و تمیز بود. و جای چشم‌ها را روبنده دوز دم شاه چراغ توری دوخته بود.

بچه‌ی گمشده به تمام زن‌های چادر سیاهی که روبنده داشتند نگاه کرد و ننه‌اش را نیافت.

*

اما ننه‌اش حالا در پستوی دکان نخود بریز نشسته و روبنده‌اش را هم از سر برداشته بود و داشت با گل روبنده‌اش که یک سنجاق بدلی براق بود بازی می‌کرد. عقد روبنده پیشانی او را به اندازه‌ی یک بند انگشت قرمز کرده بود. نخود بریز با شب‌کلاه سبز و صورت قهوه‌ای، با چشمان هیزش او را می‌پایید و متلک بارش می‌کرد:

- خوب کاکو، انگار نجیب شده‌ای، نجیب و نجیب‌زاده... خوب حالا کجا هستی؟ شنیدم رفتی پیش ارباب اولت؟ چتو نگهت داشته؟ گاسم چی خورش کرده‌ای.

و یک استکان چای با چند حبه قند توی سینی کوچکی جلوش گذاشت. مرم‌بی‌این‌که ابداً به خیال بچه‌ای باشد که اکنون در بازار سرگردان بود گفت:

- دس وردار، کی غیر از من پیش اینا بند می‌شه؟ شیش تا بچه‌ی قدو نیم قد از صب تا شوم مثل اجل لا تو هم لول می‌زنن، از صبح تا پسین پسه وردارشونم. خانم که کاری به این کارا نداره، سرش به کار خودش بنده... و با قر مخصوصی یک حبه قند کنج قپش گذاشت و چای دیشلمه را مززه کرد. نخود بریز با پیراهن و زیرشلواری چرکش سر دو پا روبه‌روی مرم‌نشسته بود. مثل مارهای افسون شده خیال جم خوردن نداشت. معلوم بود که دلش می‌خواهد سربه‌سر مرم‌بگذارده، او را آتشی بکند و از جوش زدنش کیف بکند. گفت:

- خوب جونم از لاعلاجیه که به گربه می‌گن خانوم باجی.

مرم‌از حرف نخود بریز آتشی که نشد هیچ، دلش غنج هم می‌زد. نخود بریز پرسید:

- راستی آن روز که دم «سید حاجی غریب» از آقا ترکه خوردی یادته؟ چه قشقره‌ای راه انداختی؟ دیگه جوراب نخودی پا نمی‌کنی؟

و به خنده زد. از بس خندید، آب از لب و لوجه و چشم‌هایش سرازیر شد. دندان‌هایش کل و ول و زرد بود و لب بالایش آن قدر بالا رفته بود که گوشت بنفش بالای دندان‌ها پیدا بود. مرمر یادش به همان روز افتاد. یادش افتاد به آقا که با ترکه به مچ پای مرمر زده بود و هر چند خیلی هم یواش زده بود و عشقی هم رسانیده بود اما مرمر مثل کولی غربیل بند تمام محله‌ی سید حاجی غریب را روی سرش گذاشته بود. چایش که تمام شد گفت:

- اروا بابای آقا. دختراش از همه بدترن، همشون تخم نابسم الله ان شمر جلو دارشون نمی شه، با قرشون لاله و مردنگی می شکنن. همچی که چشم پدره رو دور می بینن صدتا عشوه ی محرمات می ریزن، خودشون جوراب فیل دوقز پا می کنن، پیچه ی زنن، پناه بر خدا. رو به هفت کوه سیاه. ترش بالو به کفگیر می گه برو هفت سولاخی.

و معلوم بود که دل مرمر از دست دخترهای آقای خود خون است. زیرا رگ های گردنش برآمده بود و لحن کلامش از حسد و اندوه می لرزید.

مرمر می فهمید که نخود بریز دلش برای حرف زدن قشنگ او رفته و در دل قربان و صدقه ی رنگ سوخته و چال گود او و چشم و ابروی سیاهش می رود؛ اما از بس از خود راضی و قد است به روی خودش نمی آورد. نخود بریز پا شد یک ظرف آجیل آورد و جلو مرمر گذاشت. دست مرمر فوری به آجیل رفت. یک مشت برداشت و تند تند در دهنش ریخت و گفت : «عجب انچوچک های رنجی یه ها. مثل رشک می مونه».

و بچه ی گمشده همان طور که دنبال ننه اش می گشت، صدای موزونی به گوشش خورد. برگشت و به راه افتاد. به یک دکان پنبه زنی رسید. نظرش به زودی جلب شد و ترس و دلهره ای که به دلش راه یافته بود جا خالی کرد. به پنبه ها متوجه شد. تمام دکان از پنبه سفید شده بود. پنبه ها مثل توده های برف روی هم انباشته شده

بودند. پیرمردی که ریش سفید داشت و مژه های و ابروها و سر و صورت و لباسش از پنبه سفید شده بود روی تل انباری از پنبه نشسته بود. به نظر می آمد توی هوا روی ابرها نشسته است. پنبه بر همه جای دکان مثل برف نازکی نشسته بود و آن انبوه سفیدی چشم را می زد. یک مرد یکتا پیرهن که شلوار دراز سیاه پایش بود گوشه دکان پنبه می زد. صدای «زیم زم زیمبو» ی یک نواخت ولی جالب، بچه را مشغول کرده بود و پنبه مثل برف نازکی که باد قطعه های کوچکش را بپراکند اطراف مردک ولو بود، و این جا و آن جا روی شلوار سیاهش نشسته بود. بچه مدتی به این موسیقی خسته کننده دل خوش کرد و حتی از مرد پنبه زن و دولا و راست شدنش و کمانش خنده اش گرفت. وحشت تنهایی و ترس گمشدن در این بازار شلوغ از یاد بچه رفته بود. چند لحظه آن جا ماند. اما این هم به زودی دلش را زد، چه یک نواخت و خسته کننده بود و به نظر نمی آمد که تمام بشود یا اقلماً تغییر بکند. همان یک آهنگ بود که دائماً تکرار می شد و همان پنبه بود که دائماً ولو می شد. بچه باز دلش گرفت و از آن جا هم مجبور شد برود. آمد و رفت در آن بازار بزرگ و شلوغ تمامی نداشت. بچه یک آن خیال کرد که دیگر هرگز به خانه خودشان نخواهد رسید و از ترس این فکر یک مرتبه پا بدو گذاشت. واقعاً می دوید. می خواست زود از آن جا بگریزد، از آن بازار شلوغ و درهم فرار بکند. از آن بازار گول زنده، با آن دلخوشی های موقتی و کم دوامش، از آدم های بیگانه اش که نمی فهمیدند او تنه است، و دستی به سرو رویش نمی کشیدند، از آن آدم هایی که تند پی کارشان می رفتند و اصلاً نمی فهمیدند او گم شده است و اگر هم می فهمیدند اعتنایی نداشتند، از آن آدم هایی که غالباً تنه اش می زدند، پایش را لگد می کردند، از آن آدم های بی چشم و رو بگریزد. خودش را از آن جا که چند لحظه گولش زد و خاطرش را مشغول داشت و بعد بی رحمانه دلش را زد و تنها و دست خالی رهایش کرد، بیرون بیندازد، برود یک جایی و سیر گریه بکند. برود و هرطوری شده ننه اش را پیدا بکند و خودش را در دامن او پنهان بکند، چادرش را محکم بچسبد تا دیگر گم نشود، به او التماس بکند که از پیشش نرود و او را در بازار این طور تنها ول نکند.

اما ننه دیگر چانه‌اش گرم شده بود. نی‌قلیان را گوشه لبش گذاشته بود. قلیان قل قل می‌کرد و مرم‌ر با اطوار از دماغش دود بیرون می‌آورد و از گذشته آن‌چه را به نفع خودش بود با آب و تاب تعریف می‌کرد. یادش افتاد به غروب‌هایی که می‌رفت پشت بام رخت‌خواب‌ها را پهن بکند، یادش افتاد به همین غروب‌ها که غالباً روی یکی از رخت‌خواب‌ها دراز می‌کشید و دستش را زیر بغل می‌گذاشت و زیر بغل و کمی از پستان‌هایش را بیرون می‌انداخت. یادش به پسر آقا - همان آقای که تکفیرش کرده بود و ترکه به مچ پایش زده بود - افتاد که تازه صدایش دورگه شده بود و برای اذان گفتن به پشت بام می‌آمد و موقع اذان گفتن مخصوصاً صدایش را می‌کشید و زیر آواز می‌زد و با صدای غم‌انگیزی دعای بعد از اذان می‌خواند. یادش به آن غروبی افتاد که به اسم تماشای کوه «مستسقی» پشت بام همسایه رفته بود و صدایش را نازک کرده بود و به آقازاده گفته بود: «آقو، قریون تون برم، انگار ای کوه آبستنه. دل و دلشه مثل این که دوقلو می‌زاد.» و آقازاده تبسم ملیحی کرده بود و مرم‌ر گفته بود: «من می‌گما، ماه یا او ستاریو که مئه الماس می‌درخشه آبستنش کرده. گاسم این سیاه‌سوخته اونارو پنجمیر گرفته اونام این سیاه کم بها رو نفرین کردن شکمش باد کرده، شکمش آب آورده، نه آقو؟» و آقازاده گفته بود. «ضعیفه ترا چکار به کار خدا؟ لعنت بفرست. زبانت را دندان بگیر.» و مرم‌ر دانسته بود که دل آقازاده برای حرف زدنش رفته. آقازاده چشم دوخته بود به خال پشت لب مرم‌ر، و مرم‌ر مثل بچه‌ها گفته بود: «کاشکی این سیاه سوخته تکون می‌خورد، اما آقو اگه می‌خندید تو یه شیرازی صداس می‌پیچیده‌ها. و اگر گریه می‌کرد صداس هف پر کنه هند می‌رسیده‌ها.» و آقازاده روز دیگری روی پشت بام بیش‌تر معطل شده بود و اذانش را غلیظ‌تر و با آب و تاب بیش‌تری گفته بود.

مرم‌ر سر قلیان را برداشت و دود قلیان را بیرون کرد. آتش سر قلیان را فوت کرد، با دستش آتش‌های نیمه خاموش را جابه‌جا کرد. سر قلیان را به‌جای خودش گذاشت و آن را به دست نخود بریز داد و گفت:

«پسره هر روز مئه آش روروک وقت و بی‌وقت میومد رو پشت‌بون، آخری‌ها دیگه با پیره‌ن و زیرجومه رو پشت‌بون سبز می‌شد و تو خونه ما سرک می‌کشید و به من اشاره می‌کرد که برم بالو، من ناز می‌کردم و

نمی رفتم. آتیشش رو تیزتر می کردم. یه روز صلات ظهر به بهونه پیشت کردن گربه چوب درازی دستش گرفت و اومد به پشت بون ما، چوب رو تو دستش تکون می داد و به من که سر حوض نشسته بودم و فنجون نعلبکی می شستم التماس می کرد که برم بالو... دردمت ندم، آخرش به سرش زد و کارش به جنون کشید، شایدم جنون مصلحتی، پدرش همون آقای جد به کمرزده هرچی تو مسجد گنج ختم امن یجیب خوند، هرچی بالا سر آقوزاده حدیث کسا خوند، هرچه از یاسین و چل بسم الله درش کرد و هرچی گوشت الاغ و شیر بز و آب کاسنی حلقش کردند، عقل به کله اش نیومد که نیومد. گفتن شاید دختر شاه پریون عاشقش شده، دس به دومن جن گیرا شدن که از دختره هرطوریه ته توی کارو درآرن. جن گیرا دختر شاه پریون رو حاضر کردن، قسمش دادن، خبری نبود. شمع نذر سید حاجی غریب کردن. رفتن اقام «سید علاءدین حسین» نماز حضرت فاطمه خوندن، افاقه نکرد، آخه دواش پیش خودم بود، آخرش اومدن صیغهام کردن، نفسم شفاش داد...» و ناگهان به صرافت افتاد: «پاشم برم. بچه مردم رو دم بازار وکیل ول کردم و اومدم. چکار کنم پام پیش نرفت. و نخود بریز دست مرمر را محکم گرفت و فشرد و گفت:

- کجو می ری؟ بی خیالش باش، دم غنیمته.

*

اما دختر بچه هنوز دنبال ننه اش می گشت و وحشت و ترس سراپای وجودش را فرا گرفته بود. اکنون دیگر سر چهار سوق اول بازار رسیده بود و حیران بود که از کدام راه برود. آیا همان جا بایستد تا ننه اش بیاید؟ آیا به دست راست بپیچد؟ می دانست که به خانه خودشان از دست راس بازار می روند، اما بازار که تمام می شد کوچه های تنگ و پر پیچ و خم و پر از قلوه سنگ شروع می شد و او از آن کوچه ها همیشه می ترسید و اگر دست چپ بازار را می گرفت به میدان گاهی بزرگی می رسید که درشکه چی ها، درشکه های خود را آن جا نگاه می داشتند و او می ترسید. می ترسید زیر دست و پای اسبها برود. ننه اش همیشه او را از اسبها، الاغها و سگها ترسانیده بود. بعد از کمی تأمل راه مقابل را انتخاب کرد و از چهار سوق بازار گذشت. چیزی که مخصوصاً او را به این راه

انداخت درویشی بود که جلو یک دکان سقطفروشی ایستاده بود و علی جان، علی جان، می گفت. بچه خود را به درویش رسانید. به کشکول و ریش سفید و کلاه تخم مرغی او با کنجکاوی نگاه کرد. درویش خیلی یواش راه می رفت و هر قدم که برمی داشت می ایستاد و چیزهایی می گفت که بچه نمی فهمید. بعد درویش دست کرد در کشکولش و چندتا نقل خراش درآورد، به دکاندار شکم گنده ای که روی سکوی بازار پهلوی گونی های جورواجور نشسته بود داد. دختر بچه به گونی ها نگاه انداخت. گونی ها بعضی پر و بعضی نیمه بودند، کشمش و خرما و گردو مخصوصاً نظرش را جلب کرد. به گونی های پسر از برنج، و نخود و لوبیا و عدسی اعتنائی نکرد. در یک گونی که اطرافش را تا زده بودند چیز سفید گرد و گلوله ای دید. نفهمید کشک بود یا شکرپنیر. بعد درویش نقلی هم به دختر بچه داد و دختر بچه را دوباره ترس برداشت و مردد ماند. به درویش خوب نگاه کرد. یادش به «بچه کوله کن» افتاد. شب های تاریک و سیاه زمستان وقتی بدخلقی می کرد، ننه اش او را از «بچه کول کن» می ترسانید و بچه خیال کرد که «بچه کول کن» غیر از این مرد عجیب و غریب که بی خودی فریاد می زند و کف به دهانش است و یواش یواش راه می رود کس دیگری نمی تواند باشد. به همان اندازه که از لولو می ترسید از این مرد عجیب هم می ترسید و زیر لب گفت: «نکنه بگیرم بذارتم تو کشکولش، کشکول رو بذاره رو کولش و ببره؟» نه نقل را گرفت و نه دیگر به درویش نگاه کرد. قدم هایش را تند کرد و حتی پا بدو گذاشت... بازار مثل همیشه پر از چاله و چوله بود و دختر بچه با شتابی که از درویش می گریخت از پسر بچه ای تنه خورد و تا خواست خودش را جمع و جور بکند خورد زمین و سر زانویش خراش برداشت. باز دست به گریه گذاشت و با قوت تمام ننه اش را خواست. پسر بچه او را از زمین بلند کرد. به رویش خندید، لباس های خاک آلودش را تکاند و دست به سرو رویش کشید، سر زانویش را به دقت واری کرد گفت: «کاکو باکی نیست، طوری نشده که، خوب می شه، ننه ات کجاست؟» و دختر بچه گمشده از میان اشک هایش به پسر بچه نگاه کرد و از میان گریه، او هم خندید و اطمینان عجیبی به پسر بچه در دل احساس کرد و آرام شد و تسلی یافت.

دختریچه تا این نقطه بازار که آمده بود چندبار کوشش کرده بود که به یکی از این زن‌های چادر سیاه به سر بگوید من گم شده‌ام، گریه بکند و دل این زن‌ها را که مثل دسته هاون سنگی خانه‌شان، توی بازار قل می‌خوردند بسوزاند. اما آن زن‌ها تند می‌رفتند و به او حتی نگاه هم نمی‌کردند. اما حضور پسر طور دیگر بود و دختر گمشده اشک چشمش خشک شد. دست پسر را محکم گرفت و به او گفت که گم شده است.

و بعد همه چیز را: هم گمشدنش را، هم زمین خوردنش را و هم تمام ترس‌ها و وحشت‌هایش را فراموش کرد. سه گرهِش از هم باز شد، در سرتا سر بازار و در آن غوغا و شلوغی هیچ‌وقت به آن حد خوشحال و راحت نشده بود. تمام آن مشغولیت‌ها از عروسک‌های فرنگی گرفته تا ریش و کشکول درویش، هیچ‌گاه به پای مصاحبت گرم و شیرین پسر نمی‌رسید. آن مشغولیت‌ها موقتی و کم دوام بود ولی در راه رفتن با آن پسر چیزی بود که کاملاً وحشت تنهائی را از دلش می‌زدود و دیگر برای اندوه یا ترس جائی نمی‌گذاشت. مدت‌ها با آن پسر در بازار گشتند، حتی مقداری راه را بازگشتند تا پسر فانوس‌های رنگی دکانی را به او نشان بدهد. به دقت به یک دکان عطاری و خرده ریزهایش نگاه کردند. از چراغ‌های دریائی که بالای تخته‌های دکان آویزان بود، از بسته‌های رنگارنگ چای و کله‌های بزرگ قند و قوطی‌های جوراجور و مخصوصاً جعبه هزار پیشه که پهلوی دست عطار بود و ترازو که جلوش بود، خیلی خوششان آمد. و به فانوس‌های رنگی، فانوس‌هایی که کاغذهای مرتب تاخورده آن‌ها با رنگ‌های قشنگشان از همه چیز دیگر دکان زیباتر بود، مدت‌ها با حسرت نگاه کردند و پسر بچه توضیح داد که: «آدم شب شمع توی فانوس رو روشن می‌کنه و فانوس رو دست می‌گیره و به بچه‌های دم بازار چه نشون می‌ده.» و دختر گمشده گفت می‌دانم. و از آن‌جا گذشتند. دکان‌ها که کلاف‌های ابریشم رنگارنگ و ملاف‌های زیبا و گلابتون و دکمه‌های جوراجور داشت، دختر را به خود خواند. دکاندار آن دکان داشت توی یک ترازوی خیلی کوچک ابریشم زرد می‌کشید. چه ابریشم قشنگی بود. رنگ موهای عروسک‌های فرنگی بود. اما پسر او را از آن‌جا هم برد و او با خوشی و مسرت مصاحب مهربان خود را همراهی کرد و گم شدنش که هیچ، حتی یاد ننه‌اش هم از خاطرش رفته بود.

*

و اما ننه‌اش به اصرار نخود بریز در پستوی دکان نشسته بود و به توصیه او بچه مردم را از یاد برده بود و داشت برای نخود بریز از سفید بختیش درخانه آقا حرف می‌زد.

- نمی‌دونی چقدر قربون صدقه‌ام می‌رفت. بهم می‌گفت رو زمین راه نرو پات درد می‌گیره. پاتو بذار رو دوتا گل چشم^۱ هرشب که میومد خونه برام دستمال بسته می‌آورد. کلوچه مسقطی می‌آورد، شکرپنیر می‌آورد، لیمو می‌آورد. می‌رفت همه گل‌های یاس باغچه رو می‌کند، می‌آورد می‌ریخت تو سینه‌ام، بهم می‌گفت بلبل چرو حرف نمی‌زنی؟

و نخود بریز با عجله یکی به قلیان زد و گفت: «ها جون ننه‌ات، بلبل درخت زردآلو تلخه»

و مرم‌ر در دل یادش به خانم والده و خواهرهای آقا‌زاده افتاد، یادش آمد که روزها کار خانم را می‌کرد و شبها کار آقا را و آن‌قدرها هم سفیدبخت نبود. و اگر پسره دستی به سرو رویش می‌کشید در عوض خانم بزرگ و دخترهایش، با خرده‌فرمایش‌ها و ایرادهای بنی‌اسرائیل کیف محبت‌های او را از دلش بیرون می‌کشیدند. و آخر هم همان‌ها بودند که از بس ورد در گوش پسره خواندند مرم‌ر را از چشمش انداختند. هر روز جلو چشم مرم‌ر به خواستگاری این دختر و آن دختر می‌رفتند و جلو او چنان از دختر فلان‌العلما تعریف می‌کردند که دهن پسره آب می‌افتاد. مرم‌ر سرش را بلند کرد و گفت: «امو خیال نکنی من ندید بدید بودم که خودمو گم کنم‌ها؟ نه جونوم، اگه نخورده بودم نون گندم دیده بودم دست مردم، چش و دلم سیر بود، هر روز به خونه ارباب اولم سر می‌زدم. بچه‌شو بغل می‌کردم، اگه دستمال بسته‌ای برام می‌آوردن بار خاطریم بهمون بچه بود. تکه محبت می‌گرفتم، دهنش می‌کردم... نمی‌دونی چقدر این بچه رو دوست می‌دارم. مثل آدم‌های بزرگ می‌مونه...» و باز

یادش به بچه افتاد و این دفعه بلند شد و گفت: «نه دیگه باید برم، بچه مردم تو بازار ویلونه، برم بهش برسم.» و نخود بریز او را با التماس نشانید و گفت: «کجو می‌ری؟ هر جا باید برسه تا حالا رسیده.»

*

و بچه گمشده اکنون در بازار بزرگ دست در دست پسر می‌رفت، شاد و سرخوش بود و روی پا بند نمی‌شد. با هم به تماشای مردی که شکلک درمی‌آورد رفتند. دم در یک دکان عطاری نزدیک چهارسوق دوم بازار مردی با یک پیت حلبی ضرب گرفته بود و مرد دیگری، پای سکوی بازار به نوای ضرب او ادا و اصول درمی‌آورد و بشکن می‌زد و الکی خوش بود. چند نفری هم دور آن‌ها جمع شده بودند و دست می‌زدند. مردی که ادا درمی‌آورد شرنده بود، شلوار سیاهش پاره و پر از خاک بود. سر زانویش وصله خورده بود، با نخ سفید روی پارچه سیاه خاک‌آلود تکه قهوه‌ای خانداری را بخیه زده بودند. از دور مثل یک لکه بزرگ پلنگی بود. بچه‌ها راضی و خوشحال بودند و از آن‌جا دل نمی‌کنند و آن مردم، آن مردم گرسنه و شرنده چه نشاطی داشتند. چه ذوقی می‌کردند. در عین شرنده‌گی کیف می‌کردند و خوش بودند و غش‌غش می‌خندیدند. چشم‌هایشان برق می‌زد و بعضی‌هایشان از خنده کج و کوله می‌شدند و وقتی آن مرد چرخ می‌زد و ناگهان روبه‌روی بچه‌ها قرار گرفت و زبانکی به آن‌ها نشان داد و چشم‌هایش را درانید، هردو از وحشت فرار کردند و دختر باز به یاد ننه‌اش افتاد و باز گمشدنش را به یاد آورد. یواش یواش شروع به بی‌تابی کرد و آهسته آهسته نق نق زد. کم‌کم حوصله‌اش داشت سر می‌رفت.

معلوم بود که پسر هم دیگر خسته شده. مثل اول حوصله نداشت او را ناز بکشد. حتی بی‌رودربایستی گفت که از نق دختر ناراحت شده ول می‌کند و می‌رود. دلش دیگر سررفته. در بازار هزار چیز دیگر هست که می‌تواند آدم را مشغول بکند. فقط یک دختر نیم‌وجبی که هی نق می‌زند و ننه‌اش را می‌خواهند و پایش به سنگ می‌خورد و سه گرهش تو هم می‌رود که نیست. و «مشغولیت تو بازار فراوونه، می‌خوام بی‌سرخر برم بگردم تو مثل دم به پشت من چسبیدی، هی عقب هم می‌مونی، از همه چیز هم می‌ترسی، می‌خوام سر فرصت برم به اسباب بازی‌ها، به دعواها، به آدم‌های عجیب و غریب به سوراخ سمبه‌های بازار سربزنم. به دختر بچه‌های دیگه

حرف بزنم...» از این حرف‌ها زد و سر چهار سوق دوم بازار دختر را ترک گفت و رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد، دختر گم شده دیگر خسته و وامانده شده بود و عقب جایی می‌گشت که یک دقیقه بنشیند و خستگی آن راه دور و پر دردسر را در بکند. اما در بازار جای راحتی نبود. مخصوصاً این قسمت که آخرهای بازار بود تنگ‌تر، خرابه‌تر و کثیف‌تر از قسمت اول بازار بود. حتی دکان‌های این قسمت هم مخروبه و محقر بود. بعضی از دکان‌ها را بسته بودند و تخته‌های بدقواره در دکان‌های بسته چرک بود و روی بعضی از تخته‌ها با زغال شکلک کشیده بودند و با خط‌های صاف و ناصاف چیزهایی نوشت بودند که دختر نمی‌توانست از آن‌ها سر در بی‌آورد. دکان‌های باز هم بساط مهمی نداشتند. بالای یکی از این دکان‌ها آن قدر لوله سماور و انبر و سه پایه آویخته بود که دختر بچه از خودش پرسید این همه لوله سماور به چه درد می‌خورد؟ این‌جا دیگر طاق بازار هم مخروبه بود و قسمتی از آن فرو ریخته بود. دختر سعی داشت هرچه زودتر از آن‌جا برود خیال می‌کرد اگر اصلاً از بازار بیرون بیاید و چشمش به روشنایی بیفتد شاید بتواند ننه‌اش را پیدا بکند. در این خیال تند کرد اما راه در جلوش سد شد. دو تا خر پشت سر هم با بارهای پر از کاه قسمت عمده عرض بازار را گرفته بودند و آهسته آهسته پیش می‌آمدند. دختر بچه به بارها نگاه کرد. به نظرش بارهای به آن بزرگی که با طناب سیاه چپ اندر قیچی بسته شده بودند خیلی سنگین آمدند. به خرها نگاه کرد، مردنی و لاغر بودند و حتی خرمهره‌های آبی را که به پیشانی هر خری بود و دختر بچه عادت داشت آن‌ها را بشمارد بر پیشانی نداشتند. دختر بچه خیال کرد که خرها همین الان نقش بر زمین خواهند شد و بارهای به آن سنگینی بر سرشان خواهد افتاد و تمام بازار را کاه فرا خواهد گرفت. اما خرها سنگین و موقر پیش می‌آمدند. مردم سر راه می‌ایستادند تا خرها رد بشوند و بعد راضی و آسوده لباسشان را که گاهی شده بود می‌تکانیدند. دختر بچه از آسودگی و سر نترس آن‌ها حیرت کرد. خودش می‌ترسید، آیا برود روی سکوی بازار؟ آیا سر دوپا روی زمین بازار بنشیند؟ خرها با سنگینی و وقار پیش می‌آمدند. مردی دست دراز کرد. دست دختر را در دست گرفت و او را به کناری کشید. خر اول رد شد. بار بزرگ کاه با طناب‌های چپ اندر قیچی سیاه چقدر بزرگ و وحشتناک بود. دختر بچه هر آن انتظار داشت که بار فرو بریزد، به پاهای خر اول نگاه کرد لاغر و باریک بود و در گودی‌ها و چاله‌های راه و نیم‌راه بازار فرو می‌رفت و می‌لغزد و می‌لرزید. خر اول

رد شد. و باز همان لنگه‌های بزرگ بار، همان پاهای لاغر و همان پیشانی خالی از خرمهره. وقتی خرها رد شدند دختر بچه نفس راحتی کشید و به مردی که دستش را گرفته بود نگاه کرد. مرد بلند بالا و لاغر بود و کلاه لبه‌دار سرش بود و عینک زده بود. لباس و سرو وضعش متوسط بود، اما دستش خیلی بزرگ بود. زبر و خشن بود و دست‌های کوچک دختر بچه در دست‌های بزرگ او گمشده بود. مرد پرسید: «خونه‌ات کجاست؟ با کی اومدی؟ دختر کی هستی؟» و بعد گفت: «نترس نترس. با کی نیست، می‌برمت خونه‌تون می‌رسونمت.» و دختر بچه با بیم و نگرانی او را ورنده کرد. در چشمش ناباوری و هراس و سوءظن کودکانه می‌درخشید. در دل گفت: «خودشه. همونه که ننه‌ام می‌گفت. همون جودیه، که بچه‌های مسلمون رو می‌گیره می‌بره محله می‌کشدشون و با خونشون نون فطیر درست می‌کنه...» و در مغزش چیزی صدا می‌کرد؟ «خودشه خودشه. اشکشم نشکشم. ووی... ووی...»

*

و این مدت دراز که برای دختر بچه پر از حادثه و پر از هراس و بیم و بدگمانی گذشته بود برای نخود بریز و مرمر بیش از یک چشم بهم زدن نبود. و آن‌ها اصلاً متوجه زمانی که می‌گذشت نبودند. مرمر هر چند یکی دوبار به یاد بچه مردم افتاده بود اما اصرارهای نخود بریز و بی‌قیدی و بی‌خیالی فطری خودش مانع شده بود که واقعاً نگران بشود و به دنبال بچه‌ای که به دستش سپرده بودند، بچه‌ای که به اسم گردش دادن او، خودش را به یار رسانده بود، برود.

نخود بریز یک دستمال تو ابریشمی یزدی که راه راه قرمز و سیاه داشت روی زمین پهن کرد و آجیل آچار آبلیمو زده، توی آن ریخت. بیش‌ترش پسته و فندق بود و مرمر داشت با لحن کینه‌توزانه‌ای شرح عقد کنان دختر فلان‌العلماء را می‌داد و می‌گفت:

- خانم بزرگ که الهی تنه گنده‌اش روی تخته مرده‌شورخونه بیفته، انقد جادو و جنبل کرد که پیش پسرش سیاه شدم. اونم صیغه‌مو پس خوند. آن وقت یک روز یک عالمه جواهر از زن ارباب اولم و باری کردند و مثل یابو

بار اسبری به خودشون زلم زیمبو آویزون کردن و رفتن دختر فلان‌العلماء را عقد کردن. خود آقا جدش به کمرش بزنه. عمامه‌اش به گردنش بیفته، صیغه عقدشو خوند و چند شب بعد، الهی تول داغ تو گلوшон بزنه، دختره رو چادر انداختن سرش آوردنش خونه، آخر شبم دس به دسشون دادن. منم چادر نمازم رو انداختم سرم و رفتم تو درگاه حجله خونه وایسام. زنکه خرس گنده تو حجله پسرش پلنگک می‌زد و خواهرش که خیال می‌کردن حجله خونه‌م مجلس روضه باباشونه عوض آواز نوحه می‌خوندن. توی حجله یک خرتوخری بود که نگو، سگ صابش رو نمی‌شناخت. دمه پیچیده بود و از بس قالی‌ها رو لگد کرده بودند گرد بلند شده بود. من نزدیک بود دق کنم. بغض بیخ گلوم رو گرفته بود و پسره به همه نگاه می‌کرد الا به من و زیر لبی می‌خندید منم رفتم سرم رو کردم تو خورک آه‌ها کشیدم که نگو. شب از بس گریه کردم متکام خیس شد. اول شب اصلاً خوابم نبرد، ساعت شاچراغ که زنگ چارو زد نزدیک بود چرتم بیره که صدای کل زدن و هو زدن بلند شد... فرداش بقچه‌مو بستم، شونه خانم بزرگ رو که الهی آقام شاچراغ به کمرش بزنه ماچ کردم. گفتم خانم سایه سرکار کم نشه. دست کرد یک اسکناس دوتومنی تو دستم گذاشت. عارم شد بگیرم. گفتم منو حلال کنین. اگه بار گرون بودیم و رفتیم و از خونه‌شون در اومدم. از آن وقت تا حالا خونه ارباب‌های قدیمم هستم. اینا آدمای نجیبی هستن. دیگه پاشم برم، شوم^۲ تو سرم شد. پاشم برم گورمو گم کنم. سر شما رو هم درد آوردم، بیچه مردم تا حالا همه بازار رو سرش گذاشته، از هرچی گذشته گناه داره.

نخود بریز دستمال بسته ی پر از آجیل را توی دستش گذاشت و مرمر که داشت روبنده‌اش را می‌زد گفت: «اختیار دارین.» و ابروی لنگه به لنگه انداخت. نخود بریز گفت: «ماشاءالله، نوم خدا، چشم کف پات، خیلی لوندی، نکنه روبنده‌تو بالا بندازی چشای قشنگت و نامحرم ببینه. چشمت می‌زنن.» مرمر جورابش را بالا کشید و از دکان نخود بریز آمد. اولین آشنائی را که دید سراغ دختر بیچه را گرفت و چون او خبری نداشت راه افتاد. یک قزاق سبیل چخماقی دم دواخانه خورشید دنبالش افتاد و با تعلیمیش به پای مرمر زد. مرمر برگشت، روبنده را بالا انداخت و با صدای شیرینی گفت: «با چوب تعلیمیت نزن رو دسوم. آجان زن نجیب استوم، کی می‌گه

نانجیب استوم؟» و چشمکی زد. قزاق همان طور دنبال مرممر به بازار وکیل گذاشت و مرممر چند قدم آن طرف تر از آسناهای جوراجورش سراغ دختر بچه را گرفت. بیش تر اهل بازار می شناختندش و متلک بارش می کردند. از چارسوق اول بازار که گذشت، به دست راست پیچید. دم یک پالوده فروشی چانه اش با پالوده فروش گرم شد. پالوده فروش با عجله یک کاسه بلور پر از پالوده کرد، رویش خاک قند ریخت و یک تنگ کوچک عرق بهار نارنج و یک تنگ هم آبلیمو توی سینی پهلوی ظرف پالوده گذاشت. و با دستش برف له کرد و روی آن ریخت و گفت: «نوش جان. کجو بودی؟ کجو می خوای بری؟» مرممر قری ریخت و گفت: «می خوام برم قلعه بگی، دوتا دونه قر بدم و بیام. چهرمو پر بدم و بیام، مشتری رو بدم و بیام». و پالوده فروش خندید و گفت: «قربونت برم، حیرونه بشوم، جوون مرگ نشی، ای» مرممر خندید و راه افتاد، هر که را می دید چه آشنا و چه غریبه سراغ دختر بچه را می گرفت، نشانی لباس و عروسکش را می داد و می پرسید از کدام راه رفت؟

*

و دختر بچه گمشده با بیم و بدگمانی دست خود را اسیر دست خشن مرد غریب می دید. دیگر به آخر بازار رسیده بودند، آن جا خلوت بود و پرنده پر نمی زد، بازار از زندگی خالی شده بود و دم غروب بود. دختر بچه همه اش به فکر محله یهودی ها بود و در نظرش صحنه بچه کشی جهودها مجسم شده بود. کاردهای بزرگ، چقدر بزرگ. به اندازه کارد آشپزخانه خودشان که ننه اش با آن روی یک تخته سیاه و بزرگ با مهارت سبزی خرد می کند و کارد بزرگ تق تق صدا می کند. کاردهایی بزرگ به اندازه قمه تیغ زن ها که جلو شاه چراغ جمع می شوند و شاخسین. شاخسین. می گویند و یک هو قمه را به فرق سرشان می کوبند و خون فواره می زند و روی کفن های سفیدشان می ریزد. آخ چقدر از آن ها می ترسید و اکنون چقدر از این مردی که دستش را گرفته بود هراس داشت. دم در آخر بازار که رسیدند، مرد با مرد دیگری سلام و علیک کرد و دست دختر بچه را رها کرد تا دست در جیب بکند و چیزی را بیرون بی آورد. دختر بچه یک لحظه صبر کرد و بعد پا بدو گذاشت. قلبش آن قدر تند می زد که نزدیک بود به زمین بیفتد. نه به عقب سرش نگاه کرد و نه به گودی ها و چاله های بازار اهمیت داد.

با شتابی ناگفتنی خود را از بازار بیرون انداخت. به کوچه دست راست پیچید و دم در یک خانه ایستاد. آفتاب پریده رنگ بر در کهنه و موریانه خورده خانه می‌تافت. یک لنگه در بسته بود و لنگه دیگرش باز بود. دالان خانه و حتی داخل خانه تاریک تاریک بود و بچه ابدأ نفهمید خانه چه جور است و توی خانه چه خبر است. خودش خسته و فرسوده بود پایش هم که خراش برداشته بود و می‌سوخت. لباسش خاکی بود و سر و وضعش مثل مسافر ری که از راه دوری آمده باشد ژولیده و پر از گرد و خاک بود. دم در آن خانه ایستاد، سرش را بلند کرد و به اطراف خود نگاه کرد. تمام غوغا و شلوغی بازار را به یاد آورد، هرچه خاطرش را مشغول داشته بود و هرچه ترسانیده بودش در نظرش جان گرفت. اما دستش از هر دو خالی بود. هم مشغولیت و هم ترس هردو کم دوام و موقتی بودند. این جا دیگر از ته دل فریاد کشید و کسی را، «یک کس» را، یک آدم را به کمک طلبید، اما تنهای تنها بود و کسی جوابش را نداد. سرش را به در کهنه خانه تکیه داد. در خانه تخته‌ای بود و موریانه سوراخ سوراخ کرده بود. چهارتا میخ درشت روی در کوبیده بودند و کوبه بدترکیبی هم کنار در بود. دختر بچه کوبه را گرفت و محکم به در کوفت. یک دفعه به فکرش رسید که وارد خانه بشود اما خانه بیگانه بود. از میان آن لنگه در که باز بود به داخل خانه نظر انداخت، داخل خانه تاریک بود، صدای جیرجیرک تنهایی در آن دم غروب از میان درخت ناشناسی به گوش می‌خورد. مثل این که خانه خالی بود و هیچ کس آن جا نبود که بپرسد کیست؟ غیر از صدای کوبه در که خشک و خفه بود و در دالان تاریک خانه پیچید صدایی شنیده نشد. دختر بچه را از تاریکی و تنهایی، هراس برداشت. دیگر خسته و فرسوده شده بود. دست گذاشت به گریه، از ته دل گریست، از این که گم شده است به سختی و تلخی گریه کرد. بلند بلند گریه کرد. اما صدایش در آن دم غروب به هیچ جا نرسید و هیچ کس به کمکش نیامد. و ننه‌اش در بازار به دنبالش می‌گشت و از این و آن سراغش را می‌گرفت و اطوار می‌ریخت و صدای گریه بچه مثل صدای کوبه در، خشک و خفه در دالان تاریک خانه ناشناس می‌پیچید.

